شنگول و منگول و حبهٔ انگور

آثار شما

شادی دهقان ـ چهارمحال و بختیاری
رتبه چهارم مسابقهٔ طنز

در روزگاری نـه چندان دور، در شـهر بزرگـی به نام **طهران**، نه ببخشـین، **تهران**، بزی با سه بچه‌اش زندگی می‌کرد که اسم بچه‌هاش **شنگول، منگول و حبهٔ انگور** بود. اونا توی یه ویلای بزرگ در شـمال تهـران زندگی می‌کردن. یـه روز خانوم بزه به بچه‌هاش گفت: «من می‌خوام برم مرکز خرید و برای نهار، قورمه سـبزی آماده بخـرم. در رو روی هیچ کس باز نکنین» و از خونه بیرون رفت.

در همون لحظه، آقا گرگه که دم خونهٔ شـنگول و منگول اینا دوربین مداربسـته کار گذاشته بود، فهمید که خانوم بزه از خونه بیرون رفته. آقا گرگه سـریع دسـت به کار شـد و خدا می‌دونه چه‌جوری توی این ترافیک، نیم سـاعته خودشو رسوند دم خونهٔ خانوم بزه‌اینا و دکمهٔ آیفون رو فشار داد.

آقا گرگـه بیچاره فکر این‌جـا رو نکرده بود کـه آیفون خونهٔ خانوم بـزه اینا تصویریه! بنابراین، بعد از این‌که بوی سـوختگی دماغش، محله رو برداشـت، فکر تازه‌ای به سـرش زد. آقا گرگه سـریع لپ‌تاپش رو درآورد و رفت توی اینترنت و یه ماسـک که شکل بز بود، سفارش داد. باید بگم که اون ماسک یه ساعت‌ونیم بعد به دستش رسید.

ایـن دفعه بچه‌ها، آقا گرگه رو نشـناختن و در رو روی اون باز کردند. آقا گرگه هم سـریع طول حیاط ۲۰۰ متری خانوم بزه‌اینا رو طی کرد و رفت توی خونه. بچه‌ها تا اونو دیدن فرار کردن.

آقا گرگه خیلی عصبانی شـد. آخه هم گشنه‌اش بود، هم وقت زیادی نداشـت. هر لحظه ممکن بود خانوم بزه از راه برسد. پس شروع کرد به گشتن. یه کیسهٔ پلاستیکی هم دستش گرفت تا هر کدوم از بچه‌ها رو که گرفت، بندازه داخلش. چون دوست داشت همهٔ بچه‌ها رو با هم بخوره. آقا گرگه گشـت و گشـت و گشت. شـنگول رو توی فرگاز آخرین مـدل خانوم بزه پیدا کرد. منگول رو هـم در حالی پیدا کرد که توی یخچال دو در قایم شـده بود از ترس و سرما داشت می‌لرزید. اما حبهٔ انگور... آقا گرگه هرچی گشت، نتونست اونو پیدا کنه.

یه دفعه آقا گرگه یه صدایی شنید. فکر کرد صدای حبهٔ انگوره که داره فرار می‌کنه. برای همین سریع خودشو به در ورودی رسوند. ولی چی دید؟ بعله! پلیس و خانوم بزه اون‌جا بودن!

وقتـی که آقا گرگه توی آشـپزخونهٔ اپن خانوم بزه، دنبال بچه‌ها می‌گشت، حبهٔ انگور در حالی که توی دست‌شویی فرنگی قایم شـده بود، با تلفن همراهش زنگ می‌زنه بـه خانوم بزه و بهش می‌گه کـه چه اتفاقی افتاده. خانوم بزه هم که شاخ‌هاشو به خاطر این‌که مد شده بود، کوتاه کرده بود و خودش نمی‌تونست به حساب آقا گرگه برسه، سریع به پلیس اطلاع داد. پلیس هم آقا گرگه رو طی یه عملیات ضربتی، دستگیر کرد.

آخرین خبر این‌که آقا گرگه توی آخرین بازجویی به سه قتل و دزدی مرغ منجمد اعتراف کرد. قاضی دادگاه هم اونو به حبس ابد محکوم کرد.

تصویرگر: سعید نوروزی

آثار شما

رعنا فلاحی ـ اردبیل
رتبهٔ سوم مسابقه طنز

نامه‌ای از زیر خاک

یک روز در آن روزهای بهاری روزگار خوش قرن هفدهم، برای کندن خار و خاشـاک به بیابان‌های اطراف شهر رفتم. با سرعت ثابـت در حال پیدا کردن این خاشـاک و آن خار بودم که از دور شـیء بلند سیاهی را دیدم که سـایه‌اش براساس روابط فیزیکی کنارش افتاده بود. با سـرعت شـتاب‌دار پیـش رفتم و جلویش ایستادم. شخصی بود که سر تا پایش سیاه شده و موهایش سیخ ایستاده بود. تعجب کردم و پرسیدم: «چه شده است؟»

گفت: « از بیابان رد می‌شدم که ناگهان صاعقه مرا زد و به این روز افتادم.»

گفتم: «هر چه به سرت آمده، حقّت بوده است! تو مگر واحدهای فیزیک مکتب‌خانه را پاس نکرده‌ای یا به استاد زیر میزی داده‌ای که قبول شـده‌ای؟ هر که فیزیک نداند، ول معطل است. اگر دو کلام فیزیک می‌خواندی، این بلا به سرت نمی‌آمد.»

گفت:«آخر چگونه؟ من اصلاً اسم فیزیک را هم نشنیده‌ام.مگر فیزیک چیست؟»

گفتم: «دو سـوم عمرت بر باد است! بنشـین تا برایت بگویم. فیزیک مـادر و پدر همهٔ علم‌هاسـت که اگر نباشـد، همه چیز و همه‌جـا بـه هم می‌ریـزد. اگر تو هنـگام صاعقـه روی زمین می‌خوابیدی، بین تو و ابر تخلیهٔ الکتریکی اتفاق نمی‌افتاد و حالت این چنین نبود.»

همین را که گفتم، سیبی از درخت بالای سرمان بر کلهٔ مبارک او افتاد. سیب را باعصبانیت برداشت و گفت: «تو چه می‌گویی؟»

گفتم: «تو می‌دانی چرا سیب افتاد؟»

ـ به‌خاطر این‌که از درخت جدا شد.

ـ چرا از درخت جدا شد؟

کمی فکر کرد، ولی نتوانسـت جواب دهـد. من به توضیح این موضوع پرداختم که زمین جاذبه دارد و سـیب را به طرف خودش می‌کشد و در پایان هم گفتم: «تو این سیب رو بردار و به ادارهٔ ثبت اکتشافات شهرتون ببر و این اکتشاف رو به نام خودت ثبت کن.»

او به خارج رفت و عمل فرار مغزها را انجام داد و سپس مشهور شد به **نیوتون**. دیگر هم خبری از او به دست من نرسید. هر کس این نامه را پیدا کرد، با نیوتون کاری نداشته باشد. چون من خودم رضایت دادم به جای من مشهور شود و دردسرهایش را هم بکشد.

تصویرگر: رضا مکتبی